



عبور از خطوط دشمن

بشرویه - فرقه سری - نبرد واگنر باروسها - سواران و چارواداران ایرانی از ادامه خدمت خودداری می‌کنند - سرنوشت بکر - شکار جرگه دشمن - مانورهای گمراه کننده - تریاک - در مسیر حرکت انگلیسیها - مأموریت ودیگ - فرار سواران ایرانی - از دست رفتن شترها - عبور از منطقه اشغالی.

پس از این روزهای «استراحت» کوه‌های محافظ راترك گفتیم تا به دشت کویری بادویست کیلومتر عرض وارد شویم، دشتی که در سوی دیگر آن دشمنان مامجهز و آماده در منطقه‌ای کوهستانی که خنک‌تر است و آب و نان فراوان دارد موضع گرفته‌اند. چگونه می‌توانستیم بر آنها غلبه کنیم؟ فقط چاههای معدودی سر راهمان بود. اگر دشمن این چاهها را همانطور که يك بار خبر رسید ویران و غیر قابل استفاده کرده باشد، چه؟ این افکار را می‌بایست رها کرد. يك هدف بزرگ وجود داشت که علی‌الدوام ما را به سوی خود می‌خواند: افغانستان! به آنجا باید می‌رفتیم، دستور داشتیم به آنجا برویم. چه در آنجا ما را به

اسارت می گرفتند، چه به دارمی آویختند و یا به انگلیسیها تحویل می دادند، امروز روز فرقی نمی کرد، این مطالب مربوط می شد به بعد. اضافه بر هدف چیز دیگری نیز وجود داشت، اراده، اراده محکم و تزلزل ناپذیر آلمانی، پس در نتیجه راهی برای عبور از این کویر وجود داشت، راهی که پای هیچ اروپایی بدان نرسیده و در روی نقشه ها مانند بسیاری از مواضع دیگری که بر سر راهمان بوده سفید مانده است. متأسفانه همه افراد جمع ما نمی دانستند که چنین راهی در کویر وجود دارد. اینها کم جریزه هایی بودند که در محیط سختگیر آلمان به خود نبالیده بودند. در برابر این کم جریزه گی، اقتدار و اعمال آن کار اندک و ناچیزی نبود.

پس از هشت ساعت راه پیمایی به ده بشرویه رسیدیم که دور تا دور آنرا حصار چینه ای احاطه کرده بود و در کاروانسرای جای گرفتیم. چون خارج از دیوارها تا چشم کار می کرد دشت فراخی بود، به سهولت می شد آنرا زیر نظر گرفت. من در برجهای گوشه دروازه ورودی نگهبانانی با دوربینهای قوی به دیده بانی گماشتم که کارشان دقت در این بود که احدی بدون اجازه من به آن آبادی نزدیک و یا از آن خارج نشود. متأسف بودم از اینکه ناگزیر می بایست برای مدت اقامت خود آزادی حرکت را از اهالی که رویهمرفته نامهربان نبودند سلب کنم؛ امنیت خودمان این امر را ایجاب می کرد. با خوشحالی به فریدریش دلیر که به عنوان پیک از اصفهان می آمد و این فاصله را در مدت کوتاه باور نکردنی هجده روز با عوض کردن اسب طی کرده بود درود گفتیم. خبرهای خوشی از جنگ، یک نامه و یک بسته روزنامه با خود داشت که آخرین شماره های آن متعلق به آخر آوریل بود. غیر از اینها از نقل و انتقال قوای انگلیسی - هندی از طریق بلوچستان - سیستان و قوای روس از طریق مشهد مطلع شدیم. باز هم خبری از واگنر و گروه گشت تون در میان نبود. «ستون پرنده» جدیدالتأسیس را می بایست برای سرعت بیشتر و هم چنین مقاصد جنگی مشق بدھیم و

آماده کنیم. اما قبل از هر چیز می‌خواستیم اطلاعاتی دربارهٔ کویر و مراکزی که آب در آن موجود است به دست آورم و راهنماهای مناسبی پیدا کنیم. متأسفانه هیچ کس را پیدا نکردم که در جهت غرب - شرق که مورد نظر ما بود این بیابان را در نور دیده باشد. شاید هم هیچ‌یک از اهالی محلی نمی‌خواست این قافلهٔ عجیب و غریب را که در بارهٔ مقاصد صلح‌جویانهٔ آن همه‌گونه شك و تردید برحق وجود داشت همراهی کند. در این استیصال بود که بخت موافق دوستانی را سر راه من قرارداد.

من تصادفاً در یکی از مسافرت‌های پیشین خود در ایران به عضویت يك جمعیت پنهانی درآمده بودم که اغلب در دور افتاده‌ترین گوشه‌های مملکت هوادارانی داشت^۱. این جماعت همه بایکدیگر سریاری داشتند و بابه کاربردن علائم خاصی یکدیگر را می‌شناختند و به‌طور کلی از تعلیم و تربیتی بالاتر از حد متوسط برخوردار بودند. نام من حدود دو سال پیش هنگامی که در شمال همین ایالت دچار راهزنان شدم و به نحوی معجز آسا از آن جان سالم به‌در بردم بر سر زبانها افتاده بود. هنگامی که با به‌کار بردن علامت مخصوص آنهم درست در بشرویهٔ کویری دور افتاده، عضوی از این فرقه را یافتم غرق حیرت شدم. شادی وی نیز هنگامی که من خود را شناساندم حد و حصر نداشت! وی که مرا هرگز نشناخته بود سرگذشت مرا باز گفت، وطن من، سن من، فعالیت‌های سابق من در ایران و سایر نقاط، همه را می‌دانست؛ کسی که ماهها در وضعی نامناسب در ایران سفر کرده باشد، هر لحظه به او دروغ گفته باشند، او را چاییده باشند و به او به‌عنوان يك نفر کافر نجس اظهار نفرت کرده باشند، می‌تواند بفهمد در چنین وضع و موقع سختی اطلاعات درست یافتن و مورد مساعدت قرار گرفتن تا چه اندازه ارزش دارد. طولی نکشید که این دوست سواری به‌يك ده کوهستانی

۱- در یادداشت‌های بلوشر سفیر سابق آلمان در ایران آمده است که بعضی از اعضای این هیأت به بهائیت گرویده بوده‌اند.

با چند ساعت فاصله فرستاد تا دوست دیگری را که هرچند از کویر چیزی نمی‌دانست باز دربارهٔ نزدیکترین راه‌های اصلی اطلاعاتی داشت باخود بیاورد. این شخص عبدالوهاب بود که یکی از وفادارترین خدمتگزاران من شد و بیش از همه، یعنی تا لحظه‌ای که سلامت مزاجش درهم شکست در کنار من ماند. اگر من به ملاحظهٔ دوستان خود قدردی مطلب را پیچیده و اسرارآمیز ادا می‌کنم خواننده بر من نکته‌ای نگیرد. دلایل قانع‌کننده‌ای دارم که چرا آنها را - هرچند سالیان درازی از این ماجرا گذشته - به کام انتقام معاندان خطرناکشان نمی‌اندازم.

متأسفانه این روز بدون چند خبر نامساعد سپری نشد. یکی از سواران گروه پیشیناز من قطعه کاغذی باخود آورد که واگنر در آن نوشته بود در قائن یعنی نیمه راه بیرجند - گناباد دچار حملهٔ روسها شده و پس از تیراندازی شدید با به‌جا گذاردن کلیهٔ بار و بنه، اما با تلفات اندک اضطراراً به طرف غرب عقب‌نشسته است و فعلاً در رباط شور واقع در حدود چهل کیلومتری بشرویه سنگر گرفته است. به‌به، دیگر همیشی باقی مانده بود! من بلافاصله یک ستون کمکی نزد او فرستادم و از واگنر خواستم که پس از اتخاذ تدابیر امنیتی و استحفاظی و اعزام گشتی‌ها پیش‌ما بیاید. از آن گذشته - دستور داده شد همه در حداعلای آمادگی و گوش‌بزرگی باشند. اما هنوز به نظر نمی‌آمد که دشمنان ماهوس کرده باشند در خود کویر دست به حمله بزنند.

روز بعد واگنر و ویلهلم پاشن با حدود سی نفر سوار در رسیدند. جنگ و بیابان‌نوردی ظاهراً آنها را از پای در آورده بود. غیر از چند تکه پاره و ژنده بر بدن و تفنگ در دست چیزی دیگر نداشتند. چهار پایان آنها سخت دچار فرسودگی شده بودند و به آسایش مختصری نیاز داشتند. اما بالاخره گرگهای باران دیده و سواران پوست کلفت را نمی‌توان مدتی دراز مستأصل کرد. اینها فقط تا بخواهید فحش‌های آبداری می‌دادند که حتی امروز هم من آنها را در کمال خوبی به یاد

می آورم. کاشف به عمل آمد که اغلب پیک‌های آنها به اسارت درآمده‌اند. شرح ماوقع به اختصار چنین بوده است: چند روز پیش روسها به هدایت اهالی محلی شبانه به آنها شیخون زده بودند. ولی افراد واگنر توانسته بودند قزاقها و ایرانیهایی را که به داخل نفوذ کرده بودند با گشودن آتش دقیق برویشان بیرون کنند و چندین ساعت معطل‌نگاه دارند، تا در این فاصله قسمت اعظم افراد و چهارپایان بتوانند از موضعی که هنوز اشغال نشده بود به خارج بگریزند. در حدود سی نفر از دشمنان و من جمله حاکم خائن ناحیه به خاک افتادند. متأسفانه یکی از ایرانیان مورد اطمینان ما ناگزیر شده بود بهای علاقه خود به آلمان را با جانش بپردازد. هر چند زیانهای انسانی و مادی سخت مایه تأسف بود و هر چند به هنگام راه‌پیمایی ناگزیر می‌بایست از قائن اجتناب کنیم، اما خوب این همه برای سرد کردن حرارت و آتش شوق دشمنان ما چندان بدهم نبود؛ درسی گرفتند که آنرا هرگز فراموش نخواهند کرد. گویا دشمن چندان شتابی به تعاقب ما نداشت. به هنگام عقب‌نشینی و بازگشت که فقط از وسط بیابان امکان آن وجود داشت یکی از این فرزندان سرکش کویر، نیم عرب و نیم ایرانی، پسری فوق‌العاده جسور و وفادار، از آنها که من قبلاً به وصفشان پرداخته‌ام واگنر را راهنمایی کرده بود. نامش اسمعیل بود، جوانی با قامت متوسط و نیرومند، با چهره‌ای آفتاب‌سوخته، بدون ریش و دلچسب و چشمانی زنده و فروزان که به رسم چادر نشینان قبایی گشاد، بلند و پراز سوراخ از پارچه دستباف خشن پوشیده بود. این ملبوس به کمک شالی در روی کمر بسته می‌شد. با کلاه بلند مرسوم آن نواحی تأثیری نیکو از این جوان در بیننده به جا می‌ماند. من او را از آن پس به خدمت گرفتم و او به کمال خوبی از عهده وظایفش برمی‌آمد. یکی از فرزندان واقعی طبیعت محسوب می‌شد، سرزنده و درعین حال جدی که با فریاد، شادی خود را به اطلاع می‌رساند و هنگامی که به او ظلمی می‌شد همچون کودکی گریه سر می‌داد و در حالی که دستهای مرا می‌بوسید

از من کمک می خواست. هیچ فراموش نمی کنم وقتی که جسد بی جان یا کوبرا پیش من آوردند وی چگونه با صورتی پوشیده از اشک خود را به پای من انداخت. حاضرم بسیاری از چیزهایی را بدهم و در عوض بدانم که بر سر او چه آمده است. دو سال بعد او با بازوی تیر خورده در حالی که کار عقب نشینی مخدوم خود را تأمین و تسهیل می کرد، به چنگ دشمن افتاد.

از این ماجرا به مطلب دیگری هنم پی بردیم: بسیاری از اهالی مناطقی که ما می باید از این پس از آنجا بگذریم مزدور دشمن بودند و ما می بایست از هم اکنون به چشم دشمن به آنها نگاه کنیم. اما خطر اینها برای ما از قوای خارجی متحدالشکل و مرئی به مراتب بیشتر بود. يك عیب دیگر هم در کار بود: سواران واگنر، بختیاریهایی که در سایر مواقع در کوه های وطنشان اینقدر دل و جرأت جنگیدن داشتند هیچ تمایلی از خود نشان ندادند که مجدداً برگردند و خود را در معرض گلوله های روسها قرار دهند. به زودی دریافتیم که قصه ها و تعریفهای این پهلوان پنبه ها چندان مفید به حال افراد ما نبوده است. بکر را که درست روز پیش برای انجام دادن مأموریت خود به طرف شمال براه افتاده بود دوباره فرا خواندیم. جماعتی که به نزد ما آمده بودند می بایست با باروبنه ای که او همراه داشت ملبس و مسلح شوند. صبح روز بعد بکر به ما رسید. سواران واگنر را از خدمت مرخص کردیم و این کار جنبه واگیر پیدا کرد. در سراسر روز تك افراد و همه قوا خواهان آن شدند که از خدمت مستعفی شوند؛ اما ما توانستیم اکثریت آنها را منصرف کنیم. چارواکارهای هنتیگ در مسجد، یعنی جایی که خارج از مذهبها را بدان راهی نبوده مخفی شدند و از ادامه سفر امتناع ورزیدند. نگهبانان بالای دروازه افراد مختلفی را که می خواستند بگیرند دستگیر کردند. با تأسف بسیار ناگزیر شدم ملاحظه را که تا به حال نسبت به کلیه چهارپایان سمت سرپرستی کل داشت و از بغداد تا اینجا خدمات گرانمایی به ما

انجام داده بود برجا بگذارم زیرا واقعاً و به‌طور جدی بیمار بود و نمی‌توانست حرکت کند. او از ما و به‌خصوص از یاکوب به‌سختی دل‌کند. بایاکوب رفاقت توأم با صمیمیتی برقرار کرده بود و حالا گوئی پیش‌بینی می‌کرد که او را هرگز باز نخواهد دید. خروج او از خدمت، خسران بزرگی برای من محسوب می‌شد. چند تن دیگر را هم می‌بایست باحال بیماری به‌دکتر بکر تحویل دهیم. آن‌روز، روز نامبارکی بود.

از بکر که با باروبنه سنگین، افراد و چهارپایان بیمار وظیفه سنگینی به‌عهده داشت جدا شدیم. او پس از آنکه از اسب‌راه‌پیمایی دروغین طرح شده را در جهت شمال شرقی انجام داد و بسیار خوب توفیق یافت که توجه روسها را به‌خود جلب کند به‌کاروانسرای رباط گور بازگشت تا قدری به‌افراد خود استراحت بدهد. اما بزودی روسها نزدیک شدند و چون او فقط اندکی چهارپای قابل استفاده داشت ناگزیر از اتخاذ این تصمیم شد که در کوههای نزدیک قسمت اعظم بارو بنه خود را دفن کند. آنگاه درحالی که بانفرت معدودش دلیرانه به‌دفاع برخاست، توانست در جهت شمال غربی بگریزد و به واحه حلوان^۲ برسد و در آنجا سنگر بگیرد. در آنجا مدتی به‌دفاع پرداخت ولی هنگامی که اهالی شروع به‌ابراز دشمنی با او کردند برگردۀ اسب خود جست و درحالی که معدودی از نفرت را همراه داشت بایک اقدام مأیوسانه زنجیر محاصره دشمن را شکست. اما باز به‌دام مکر اهالی افتاد و در آنجا تیری به‌ریه‌اش خورد که او را علیل کرد و از کار انداخت. سرانجام ایرانیها او را نزد خود بردند و طبق دستورهایش به‌درمان وی پرداختند. دیری نگذشت گروهی از سواران که من مدتی پیش به آنها دستور حرکت از اصفهان داده‌بودم به‌فرماندهی ستوان یکم وینکلمان سر رسیدند و او را به‌همراه خود

۲- در اصل Halwun. روستایی در نزدیکی فردوس به‌نام حلوان ضبط

بردند. پس از کوششهای بی‌ثمر برای تصاحب بارهای مدفون و پس از آنکه به اندازه کافی وقت آنها برای رسیدن خبر از جانب ما تلف شد بدواً به طرف غرب یعنی پشت کویر رفتند و بعداً بدسوی گروه ایران که زیر فرماندهی زایلر بود باز گشتند.

روز هفتم اوت به هنگام طلوع آفتاب از بشرویه خارج شدیم. می‌خواستیم بدواً به کارهایی دست بزنم که باعث جلب توجه روسها به جاده مالرو شمالی بشود. به همین دلیل در راه تون به حرکت درآمدیم و به یک حوض کویری بین تپه‌های شنی رسیدیم. از اطراف خود مطمئن شدیم و به دقت نگهبانی کردیم؛ همچنین عمداً گذاشتیم که افراد مختلف و یک قافله کوچک بر ما پیشی بگیرند. ما این کاروان را خود تا کنون در بشرویه متوقف کرده بودیم ولی حال می‌دانستیم که اینها بهتر از هر کس برای روسها خبر خواهند برد. هیچ چیزی که توجه را به خود جلب کند ملاحظه نشد.

بعد از ظهر هر دو خبرگیری که آنها را به تون اعزام کرده بودم باز گشتند و گزارش دادند که روسها با نیرویی در حدود یکصد و پنجاه نفر از قائن به تون وارد شده‌اند و دیروز از تربت سیصد نفر از طریق کاظم آباد - نگینه^۲ - اسبک براه افتاده‌اند (بیچاره بکرا)؛ صد و پنجاه نفر هم هنوز در قائن هستند؛ از طرف بیرجند نیز احتمالاً قوای هندی به طرف دهک در حال حرکت‌اند. لعنت بر این بخت! مگر نه اینجا مقصد بعدی حرکت من بود! بدین ترتیب معلوم شد که یک شکار جرگه منظم آغاز شده است. بدون هیچ تردید توقف چند روزه ما در محدوده طبس - بشرویه این امکان را به دشمنانمان داده بود که به اندازه کافی اطلاعات درباره ما گرد آورند و شکی هم نبود که اهالی از آنها خواسته بودند در تمام جاده‌های اصلی کویری به صورت متمرکز به مقابل با ما برخیزند. چنین به نظر می‌آمد که

مانورهای ما لااقل یکی از هدفهای ما را تأمین کرده باشد. در کنار این آنگیر که ضمناً بگوئیم دارای مایعی متعفن و مالمال از سوسک سرگین گردان مرده بود در دفتر یادداشت‌های خود نوشتیم: «خوب دیگر، راه بازگشت ما را بسته‌اند، پس شاید حرکت به پیش از هر جهت مساعدتر به حالمان باشد.» دیگر اینکه می‌توانم به خواننده نظامی خود اطمینان دهم آمادگی و گوش‌بزرنگی را در یک بیابان ریگزار لخت که باد و سراب هر لحظه آدمی را می‌فریبد و بیننده گمان می‌کند گروهی از سواران دارند با گرد و خاک نزدیک می‌شوند، آن‌هم در دمای چهل و پنج درجه. که دست آدم از تماس با لوله تفنگ و رکاب اسب می‌سوزد، نباید با آمادگی در حال و وضع یک کشور اروپای غربی سنجید. امروز نیز مانند سایر دفعات در بحبوحه ریگ‌روان به تپه‌های اطراف صعود کردم تا پست‌های دیده‌بانی خود را کنترل کنم! بعد از ظهر دیر وقت بود که پست بعدی مرا به سوی خود خواند و دیگران نیز علامت دادند: درست است، این بار دیگر واقعاً ستونی از دور در حال آمدن بود! قافله‌ای که در کار نبود، پس اینها می‌توانستند روسها باشند. هنوز راه نسبتاً زیادی در بین ما بود، اما بهر حال عجله کار آدم عاقل بود. با وجود این همه نمی‌شد اعلام خطر کرد، زیرا بی‌نظمی و شرب‌الیهود ایجاد می‌شد. صورت‌های ملت‌هایی که از اردوگاه متوجه من بودند می‌بایست از پائین آمدن بی‌دغدغه و بی‌خیالی من چنین تصور کنند که مطلبی در کار نیست. تازه پس از گذشت مدتی دستور بارگیری و حرکت صادر کردم. بر من و معدودی که از ما وقع خبر داشتند وقت به‌تأنی بسیار می‌گذشت. بالاخره همه آماده حرکت شدند و امروز این کار نسبت به سایر ایام با سرعت بیشتری عملی شد. حالا بهترین لحظه و فرصت بود برای اینکه ما طبق تصمیم به زاویه قائمه به طرف جنوب، یعنی در کویر بی‌راه و جاده بپیچیم. اول یک گروه سوار پیش‌تاز به فرماندهی یک اطریشی پیشاپیش همه، آنگاه ستون قاطر‌ها و به دنبال آن ستون شتر‌ها که هتینگ مسئولیت آنرا به



مؤلف در کابل



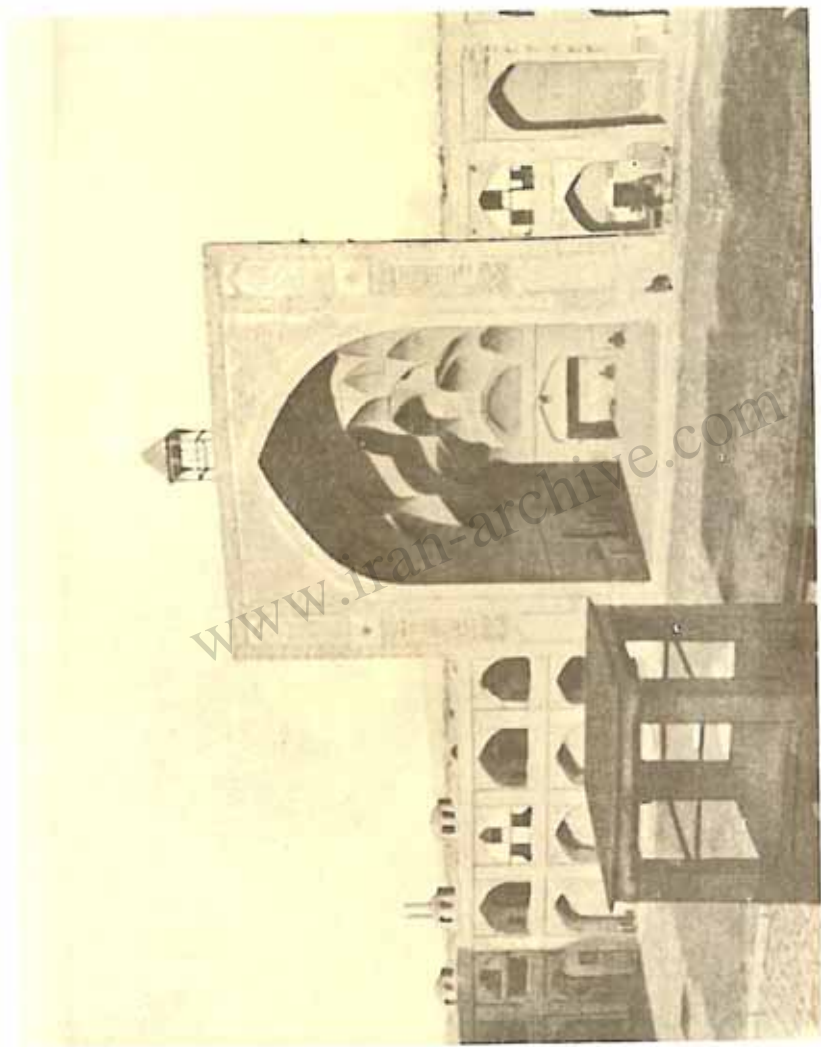
یاکوب

www.iran-archive.com



لوران باکرم

مسجد جامع اصفهان





آیات علم اصفهان



انارك



کاروانسرای در شرق اصفهان؛ برآمدگیهای جلوی عکس محل دفن راهزنان است



www.iran-arch.com

www.iran-arch.com



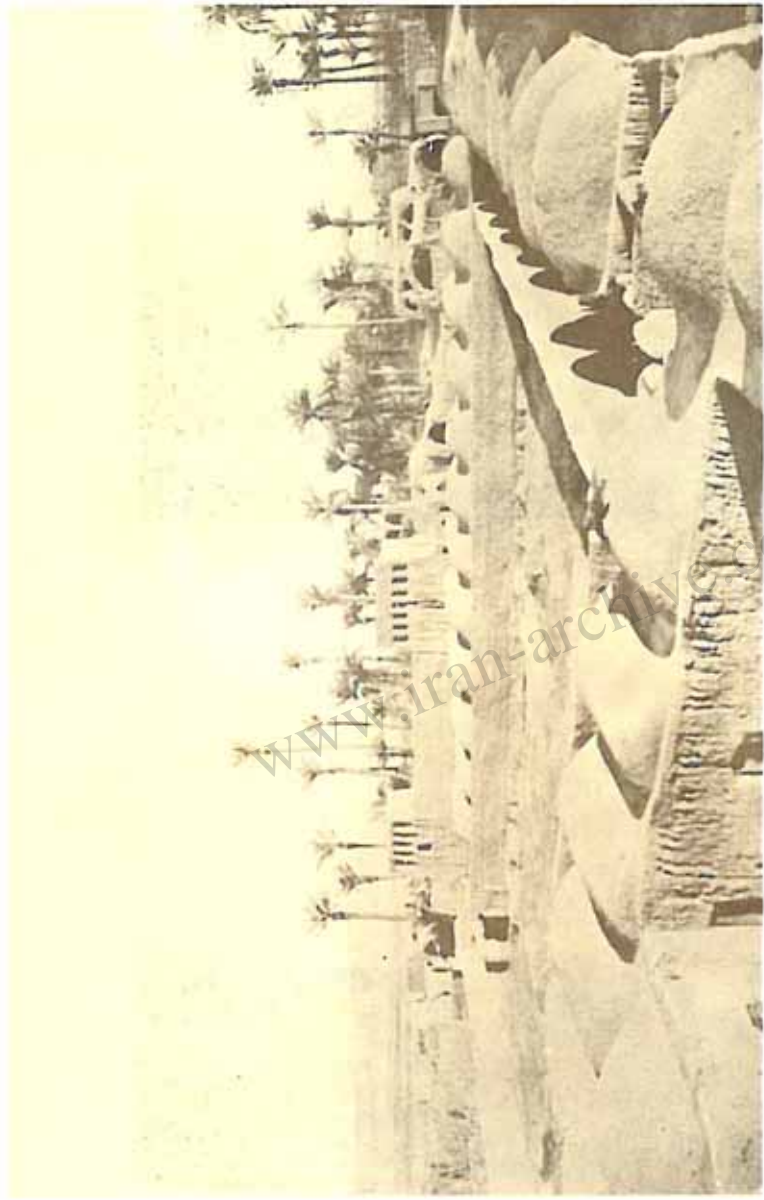
راه کویری از میان انبوه خارشرها



مردی از قبیله هزاره



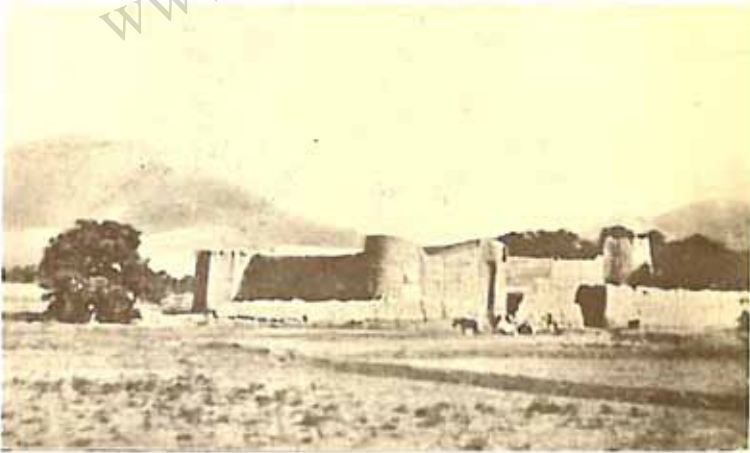
هرات، زیارتگاه خواجه انصاری



واحد چارده (از کتاب سون‌هفتاد بنام «کویرهای ایران» گرفته شده است.)



هرات



قلعه افغانی

www.iran-archive.com



محمود سرورخان فرماندار کل هرات



امير حبيب الله خان و برادرش نصر الله خان





باغ بابرشاه



دره کابل رودبا تأسیسات صنعتی

عده داشت. هنگامی که این ستونها به داخل کویر سرازیر بودند من بار دیگر از آن تپه بالا رفتم و ابری از غبار را که به مقدار زیاد نزدیک تر شده بود و خورشید بر آن پرتومی افکند مجدداً دیدم. باد کویری شدیدی که معمولاً به هنگام افول خورشید درمی گیرد مایه خوشحالی ما شد و به زودی آثار ما را از این زمین ریگی و شنی محو کرد و شبی ظلمانی ما را در ردای محافظ خود پیچید. مأمورین دیده بانی خود را جمع آوری کردم و به دنبال قافله به راه افتادم و در حالی که جهت حرکت را معین می کردم در رأس آن قرار گرفتم. تقریباً در نیمه راه بشرویه و دهک که در فاصله هفتاد کیلومتری آن در جهت جنوب شرقی قرار داشت، می بایست به واحه کوچکی به نام فتح آباد برسیم؛ می خواستم به آنجا بروم. به اندازه کافی تاحالا در فکر روسها بوده ام، اکنون دیگر وقت آن فرارسیده بود که در اندیشه همدستان آنها یعنی قوای انگلیسی - هندی باشم که حاضر و آماده از جنوب داشتند به استقبال آنها می آمدند. در آن مورد نیز می خواستم حتی المقدور به آنها نزدیک شوم تا آنگاه باز در نقطه ای از کویر، در جهت مشرق، از نظر پنهان شوم. امروز این چیزها خیلی سهل و ساده جلوه می کند اما در آن روزها اتخاذ چنین تصمیمهایی به این سهولت انجام نمی گرفت، اما با در نظر گرفتن مشقات فوق العاده جسمی و عدم اطمینانی که نسبت به اتفاقات فردا وجود داشت تحقق آنها از این هم باز مشکل تر بود.

طولی نکشید که قطار قافله شترها که آهسته سیر می کرد و در بین این همه ریگ و شن به سختی بیشتر پیش می رفت از هم گسست. یکی از رشته های سواران نیز نتوانست در تاریکی شب ارتباط خود را حفظ کند. با وجود آنکه مطلقاً افراد از فروختن آتش منع شده بودند - چه ممکن بود دشمن به موقع و محل ما پی ببرد - ناگزیر بودم چندین بار با کسانی که بوته های خشک را روشن کرده بودند تا با آن تر یاک بکشند در افرتم! قسمت بزرگی از افراد ایرانی من تر باکی

بودند؛ اینها فقط در تلاشها و کوششهای خارج از اندازه هنگامی می توانستند خود را سرپا نگاه دارند که در فواصل معینی از زمان مختصری تریاک کشیده باشند. اضافه بر آن مدتی هم در کف بیابان دراز می کشیدند و چرت می زدند. بدین ترتیب بود که در طی این شب چند نفری از افراد مفقود شدند. چون تاکنون هیچ درمجاورت دشمن به راه پیمایی دست نزده بودیم من به این تریاک کشیدن و آتش افروختن چندان توجهی نکرده بودم. اما البته از آن خبر داشتم و حتی از طبس مقداری تریاک با خود برداشته بودم تا در صورت لزوم آنرا بین اشخاص ضعیف المزاج تقسیم کنم. چون افراد پیش بینی این مدت دراز سفر را نمی کردند من ناگزیر بودم که برای کمک به آنها بکوشم؛ پس از آن نیز این پیش بینی من مفید و لازم شناخته شد. البته چنین کاری به هیچوجه پسندیده نبود، نه؟ اما من چگونه می توانستم تریاک این جماعت را در اینجا، در وسط این بیابان ترک بدهم. راستش را بخواهید ما در دل به این مردم رشک هم می بردیم، چه اقلاً برای نیم ساعتی در این کویر لم یزرع وحشتناک خشکیده می توانستند به دنیای زیبا و هوش ربای باغهای افسانه ای پراز آب زلال و حوری در عالم رؤیا پناه ببرند. لااقل ما آلمانیها در اینجا هیچ حق نداشتیم به عالم رؤیا وارد شویم. می بایست در اینجا همه حواس خود را که در چنین مواقعی به حد حیرت آوری حساس و تیز می شوند برای هر لحظه حی و حاضر نگهداریم، گوش می بایست صداهای قافله و بیابان را دریافت کند، چشم می بایست برای نفوذ در ظلمت بکوشد و خصوصیات جاده را معاینه کند، بینی هم لازم بود که بوبکشد و حس جهت یابی نیز بیدار باشد. با آنچه گفته شد نمی خواهم بگویم که ما نیز پس از راه پیمایی - های بی پایان یک نواخت خواب نمی دیدیم. حتی بدون تریاک هم این رؤیاها قبل از هر چیز عطش ما را برای آب چشمه خنک و شیرین تیزتر می کرد. چه بسا که در این روزها و شبها به خود می گفتیم کاش می توانستیم در وطن خود از لوله آب یک شکم سیر آب بنوشیم! فکر

سایر لذات در برابر این يك، همیشه رنگ می‌باخت و دورتر می‌رفت. زمین اندك اندك شیب پیدا می‌کرد و پس از نیم شب بود که باجاده‌ای شمالی جنوبی مصادف شدیم و جهت جنوبی آنرا برگزیدیم. قافله شترها درست است که از هم گسیخته بود، اما آثار راه آنها که بیشتر از آنجا رفته بودند در اختیارش بود و ناگزیر با راه‌پیمایی در همان جهت در نقطه‌ای با همین جاده مصادف می‌شد. حدود چهار صبح به آبادی كوچك فتح‌آباد رسیدم و دیدم که استوار بایرل^۴ که از راه دیگر اورا به این نقطه فرستاده‌ام در انتظار من است. از سردرد شدیدی که ظاهراً ناشی از آفتاب‌زدگی بود می‌نالید. بدون تأخیر يك گروه گشتی را مرکب از چهار نفر به‌دهك فرستادم که می‌بایست معلوم کند آیا آنجا در اشغال دشمن است یا نه. تازه ساعت ده صبح شترها در رسیدند. کمی پس از افول خورشید باز برای افتادیم. دو راه به‌دهك منتهی می‌شد که ما دره‌ريك گروهی را به‌عنوان گشت فرستادیم. ستون رامن در راهی که هموارتر بود و برای شترها کمتر طی آن زحمت داشت به‌راه انداختیم. چه اندازه خوشحال و متحیر شدیم وقتی که کمی پیش ازدهك خبر رسید که آبادی و دوروبر نزدیک آن کلاً از وجود دشمن پاك است! پس از طی ۴۵ کیلومتر ساعت پنج‌صبح وارد شدیم. در این‌جا قدری علیق به‌دست‌آمد و قبل از همه این توفیق حاصل شد که بتوانیم چند ساعتی بخوابیم. دستور داده‌شد به‌دقت نگهبانی کنند. سکنه معدود آنجا ظاهراً از آمدن ما خرسند بودند، اما درباره وضع و خصوصیت جاده نمی‌توانستند چیز مهمی به‌ما بگویند و از ترس روسها وانگلیسیها چندان علاقه‌ای به‌دادن يك راهنما به‌ما از خود نشان نمی‌دادند. تازه پس از مذاکرات وقول وقرارهای بسیار توانستم مردی را استخدام کنم که می‌گفت چندآبگیر را در بیابان می‌شناسد.

از اینجا به بعد بدو در راه بیرجند به راه افتادیم که من در آنجا چشم به راه انگلیسیها بودم. در کنار آبگیر تلخاب دستور توقف و استراحت دادم. این آب در حال عسرت زیاد برای چهارپایان قابل شرب است. دورتادور ما بیابان بی برگ و باری بود. يك بار دیگر به همه کارها و چیزها رسیدگی و مشکها را پراز آب کردیم، زیرا راه پیمایی اصلی و طاقت فرسای ما تازه از اینجا آغاز می شد. و دیگر را که مأموریت داشت با قافله کوچك شترهای خود چندان درجاده بیرجند پیش برود که توجه انگلیسیها را به خود جلب کند و داع گفتم. او می بایست وقتی مطمئن شد که در کار خود توفیق یافته است با سواران خود به سمت جنوب پیچد و در کرمان به سوگمایر یا زایلر پیوندد. شترها با شترداران خود که انعام چرب و نرمی دریافت داشته بودند می توانستند آن وقت به بیرجند یا هر کجای دیگر که میل داشته باشند بروند. این را در همین جا بگویم که و دیگر به نحوی درخشان از عهده انجام دادن مأموریت خود برآمد.

حالا دیگر به آن قسمت از راه رسیده بودیم که قطع آن به صرف حد اکثر تاب و توان بدنی نیاز داشت. از شب و روز هزدو می بایست به نحوی یکسان استفاده شود. صبح ساعت ۸ براه افتادیم و کاملاً در جهت شرق به بیابان مواج ریگزار پیچیدیم. خورشید به داغی بیرحمانه ای می تابید. همه قدرت اراده کلیه آلمانیها باید مصروف آن می شد که این قافله از هم ننگسد. با وجود این کاروان ما هر دم بیش از پیش از هم گسیخته می شد؛ شترها علی الدوام عقب می ماندند. یاندل^۵ که من او را برای رسیدگی به کار شترهای عقب مانده برگردانده بودم خبر بسیار اسف انگیزی برایم فرستاد: چندتن از سواران ایرانی و من جمله رئیسشان، بایرل را که برای رسیدگی به کار شترها پیش آنها مانده بوده و ظاهراً از بیماری و داغی هوا سخت رنج می برده بابه کاربردن اسلحه

تهدید کرده بودند و با تصرف آن مقدار آب که با خود داشته و برداشتن اسبها و اسلحه فرار را برقرار ترجیح داده بودند. متأسفانه کاری دیگر از دستمان بر نمی‌آمد و تعقیب آنها مفید فایده‌ای نبود. حدود ساعت چهار بعد از ظهر رسیدیم به - راهنمای ما اطلاعات کاملاً نادرستی در اختیارمان گذاشته بود - سوراخ کوچکی که قدری آب شور در آن جمع شده بود. در حوالی آن بوته‌های خشک شده زرد تاغ وجود داشت. همچنین به چند نفر با تعدادی شتر برخوردیم که به جستجوی مرتعی در آن نزدیکیها رفته بودند. اینها برایمان تعریف کردند که سه روز پیش يك گروه گشتی انگلیسی در اینجا به دنبال ما می‌گشته‌اند. درست در جوار بوته‌زار زرد تاغ یعنی تنها جایی که تا چشم کاری کرد مختصر سایه‌ای وجود داشت جسد متعفن يك شتر افتاده بود که بوی ناخوش آن هوارا از خود می‌انباشت. با وجود این در آنجا چند تائی از پارچه‌های چادر را به عنوان حفاظ در برابر اشعه آفتاب که به سختی مارا می‌آزرد برپا کردیم. در جبهه‌های جنگ غرب نیز همیشه نمی‌توانستیم در انتخاب مقر خود منحصرأ از شامه خود تبعیت کنیم.

تازه حدود غروب آفتاب بود که ستون شترها لنگ لنگان به این آبگیر نزدیک شد. این قافله شترهای مختلفی را در طی راه از دست داده بود و می‌شود گفت وضع اسفناکی داشت. این حیوانات مفلوک خود را به زمین می‌انداختند و حتی پروای نوشیدن آب راهم نداشتند. با وجود این می‌بایست بلافاصله راه خود را درپیش بگیریم. بدین ترتیب خود را ناگزیر دیدم که باقی مانده شترها را که تا کنون خدمات ارزنده‌ای برای ما انجام داده و برای آخرین بار برای اسبها و قاطرهای ماعلیق حمل کرده بودند در اینجا به امان خدا رها کنم. حتی امروز نیز شتردارها را در آن قبا‌های آبی پیش چشم می‌بینم که در حالی که به

شترهای مردنی وزخمی خود اشاره می کنند با کلمات ساده و مؤدبانه خود به من می گویند: «صاحب، خودت ببین، بیشتر از این دیگر از ما کاری ساخته نیست.» اینها همواره به همان وفاداری، امانت و حاضر خدمتی و - باوجود اینکه دیگران اغلب آنها را تحریک می کردند - بدون شکوه و غرزدن وظیفه شاق خود را انجام می دادند و از نمونه های عالی آن گروه از کاروانیان قابل اعتماد و بی ادعا بودند که سراسر زندگیشان را وقف «رنور دیدن کوه و بیابان کرده بودند، هر چند که سرووضعشان اغلب موجب وحشت هر تازه وارد تازه کاری می شد.

مقداری از مشک های آب و قدری از باروبنه را به قاطرها آویختیم، بقیه علیق و مشکها را می بایست به جا بگذاریم.

کمی پس از ظهر به راه افتادیم. از تپه های کوچکی گذشتیم و باز راهمان از میان بیابان هموار افتاد. شب هنگام برخلاف انتظار با چند سیاه چادر در کنار یک آبگیر مصادف شدیم. ساکنین آن سیاه چادرها بدو از برابر ما گریختند و بعد همینکه متوجه شدند راهزن نیستیم بازگشتند. به این موضع چاه پنیری می گفتند. ناچار بودم چند ساعتی به چهارپایان استراحت بدهم زیرا روزهای سختی در انتظارشان بود و ما اکنون کاملاً در نزدیکی جاده بزرگی که در اشغال دشمنان بود به سر می بردیم. چه خوب که کویر تازیر بینی آنها گسترده بود! حالا دیگر همه چیز بستگی به آن داشت که تا سرحد امکان در اینجا متوجه ما نشود. در نتیجه ناگزیر بودیم هر که را با ما مصادف می شود و یا ما او را به چشم می بینیم دستگیر کنیم و آنقدر نزد خود نگاهداریم که دیگر نتواند با خبر دادن سریع ضرری به ما برساند - البته چنین کاری هم همیشه به نحوی مسالمت آمیز پایان نمی یافت.

باز در همان شب به راه افتادیم. باز هم کویر و بیابان و مجاورت آبادیها. پس از چند ساعت راه پیمایی، در حالی که جاده را بسته بودیم با احتیاط تمام به یک آبادی نزدیک شدیم که فقط چهار ساعت راه با جاده بزرگ فاصله داشت؛ این آبادی برکنار از جاده اصلی سراسری

کنار تپه‌ای قرار گرفته بود و چون به آبادیهای مناسب و مهمتر دیگری نزدیک بود قاعدتاً نمی‌بایست از طرف دشمن اشغال شده باشد. آنرا به محاصره در آوردیم و به سختی زیر نظر گرفتیم، احدی اجازه خروج نداشت. توانستم چند بار راجع به حرکات دشمن خبرهایی کسب کنم؛ جاده اصلی در فواصل منظم توسط واحدهای قشون اشغال شده بود و این واحدها توسط گشتی‌ها دائماً با یکدیگر در ارتباط بودند. یک بار دیگر از مقدار بارها کاستیم و به چهار پایان رسیدگی کردیم. گشتی‌های مختلفی به طرف جاده اصلی فرستادم. پاشن که چند سوار هم همراهش کرده بودم مأموریت خاصی پیدا کرد؛ وی می‌بایست جناح چپ مارا که بیش از همه تهدیدمان می‌کرد بیوشاند و دیگر آنکه قرار شد پس از چند روز در حوالی مرز افغانستان باز به ما بپیوندد. مدت توقف و استراحت ما رو بهمرفته بی‌درسر سپری شد. البته گاه و بیگاه بیابان‌گردهای جدیدی را به ما تحویل می‌دادند که ما از بعضی از آنها به نحوی دوستانه می‌خواستیم قدری در این راه‌پیمایی مارا همراهی کنند، اما از دشمن هیچ خبری نبود.

بعد از ظهر بود که فرمان حرکت دادم؛ چون متوجه بودم که ماه کلا در محاق است این وقت را برای حرکت انتخاب کردم. کمی پس از عزیمت اسمعیل لایق و کاردان با اسب به استقبال آمد و خبر داد که جاده آزاد و خالی از دشمن است! اندکی پیش از این گشتی‌ها عبور کرده بودند و گشتی‌های انگلیسی دیگری از بیرجند در راه بودند. حداکثر ممکن عجله باید به کار می‌رفت. دل‌های همه در سینه می‌تپید و هیجان عصبی خستگی را برای ساعتها مقهور خود کرد. افراد خندنگ بر اسب نشسته بودند و چهارپایان سریع‌تر گام برمی‌داشتند. صدای بلند از احدی بر نمی‌خاست. من همراه فویگت با چهار نعل از قافله پیشی گرفتم و در کنار جاده چشم به راه قافله که بی‌سرو صدا از کویر نزدیک می‌شد ماندم. در چپ و راست، نگهبانان من در حالی که در دل شب گوشها را تیز کرده بودند با هیجان انجام وظیفه می‌کردند. قافله

شیخ آسا همچون سایه‌ای از جاده گذشت. نه فریادی شنیده شد و نه تیری طنین افکند؛ وضع هراس‌انگیزی بود. ستون ما به همین خاموشی در تپه‌های شرقی ناپدید شد، و به یک نهر خشک کوچک روی آورد. من همراه گشتی‌ها در فاصله‌ای به دنبال آن بودیم. یکی از راه‌های موصلاتی شرق ایران را که در اشغال دشمن بود و به احتمال زیاد گروه‌های اصلی گشت دشمن در آن مستقر بودند پشت سر گذارده بودیم و جاده دوم را که در اصطلاح به آن راه کوهستانی می‌گفتند و خط تلگراف در آن قرار داشت به فاصله ۵۰ کیلومتر پیش‌روی خود داشتیم. مثل اینکه مانورهای فریبنده ما مؤثر واقع شده بود؛ حداقل آنکه تا خطوط اشغالی دشمن بدون آنکه کسی متوجه شده باشد پیش آمده بودیم. خوب دیگر، همین مقدار هم برای خود رمز و رازی داشت و به ما قوت قلب و اطمینان می‌بخشید. به هر حال ما از هر نظر تا اندازه‌ای از دشمن پیش بودیم.

حالا دیگر بین دو راه بزرگی که در اشغال دشمن بود قرار گرفته بودیم. اگر لو می‌رفتیم دشمن در کنار خط تلگراف راه را بر ما می‌بست. در آنجا دیگر نمی‌توانستیم در هر نقطه‌ای از این صحرای بی‌کران به دلخواه خود ظاهر شویم؛ سرزمینی کوهستانی ما را به اختیار راه معینی ناگزیر می‌کرد. در چنین حال و روزی چه بهتر که آدمی در بیابان باشد تا در این سرزمین حاصلخیز پر از آبادی! البته من راهی را انتخاب کرده بودم که کمتر در آن تردد شده باشد و حتی المقدور آبای در آن کمتر دیده شود، بدیهی است هر جا می‌شد با فاصله زیاد آبادیها را دور می‌زدیم، اما هر چه در این دره بالاتر می‌رفتیم امکان گریز کم‌تر می‌شد.

ما آلمانها کار خوبی که می‌کردیم این بود که مانع از هم-گسیختگی ستون در حین راه‌پیمائی می‌شدیم و در عین حال از به‌چاک زدن افراد بزدل یا خسته به صورت پنهانی جلوگیری می‌کردیم. این راه‌پیمائی که در هر لحظه آن می‌بایست با سلاح آماده شلیک باشیم

وهردم در آن دره‌های تنگ، چشم به راه حمله و تهاجمی بمانیم ابدأ دلچسب و مطلوب نبود. گاه و بیگاه سگها پارس می کردند و دیگر هیچ خبری نبود. سوای لحظاتی که برای نفس تازه کردن و جمع و جور شدن به کار می رفت هیچ درنگ و آسایش دیگری در کار نبود. آبای بزرگتر روشناوند را که در ارتفاع و در کوه قرار داشت نمی توانستیم دور بزنیم؛ به هنگام دمیدن سپیده صبح به آنجا رسیدیم؛ دریک چشم برهم زدن آنرا به محاصره در آوردیم و تمام راه‌های آنرا به خارج اشغال کردیم. افراد مختلف مظنون و چند نفر گروگان را درجائی مطمئن زیر نظر قرار دادیم. گروه گشتی عقبدار ما نیز چند نفر را که به نحوی چشم گیر از مدتی پیش قافله را تعقیب کرده بودند تحویل داد. کاشف به عمل آمد که اینها همه از بیرجند آمده‌اند. در بین آنها جوانی بود که قسم می خورد کارمند تلگراف است و با دشمنان ما هیچ سروکاری ندارد. چون دارای زین و برگ مخصوص ارتش انگلیس بود هرچه کوشید و تلاش کرد حرفهایش را باور نکردم. رفتاری پراز تناقض و مشکوک داشت و پس از مقداری توپ و تشر شنیدن بالاخره آرام و قرار گرفت. موقتاً فرصت یافت قافله مرا از خیلی نزدیک برانداز کند. اسب خوبی داشت ولی اگر لازم می شد من با کمال میل اسب دیگری در اختیارش می گذاشتم. بی جهت که نباید خون ریخت. زندگی و بازگشت او به نزد اربابش در دست خدا بود. البته چنین به نظر می رسید که این جوان مسلمان چندان اعتقادی به این چیزها نداشته باشد.

از این طریق برایمان آشکار شد که راه پیمایی ما باید بر ملا شده باشد. این مرد لابد تنها نبوده، هر چند که در این مورد به همه مقدسات قسم می خورد. بقیه همراهانش حتماً گزارش امر را داده‌اند. روز که شد خبر آوردند دردهنی که بر کنار جاده اصلی دوم در جهت شمال - جنوب قرار دارد و ما باید از آنجا بگذریم، در حدود بیست کیلومتر فاصله از محل ما، دویست تا دویست و پنجاه سوار وارد

شده‌اند. در موضعی شمالی قدری دورتر از آنجا قرار بود پاشن بماند! گشتی که به آنجا مأمور شد برایم خبر آورد که يك واحد روسی که از قائن آمده با سواران ایرانی که نمی‌شده تعداد آنها را معین کرد در عمل در آنجا مستقراند. وقت را هیچ نمی‌شد تلف کرد. با وجود آنکه آفتاب داغ نیمروز می‌تایید دستور حرکت دادم. راهی را که در پیش داشتیم من قبلاً توسط افراد اعزامی اشغال کرده بودم. پس از يك ساعت راه‌پیمایی از خط تلگراف بدون هیچ حادثه‌ای گذشتیم. همراهان من چقدر دلشان می‌خواست این خط تلگراف خیانت پیشه و وسیله دست دشمنانمان را قطع کنند. من آنها را از نست‌زدن به این شوخی منع کردم. حالا ابداً وقت مختل کردن خط تلگراف آنهم در این جا و مقام نبود. پاشن می‌توانست در فاصله يك روز سفر از اینجا به‌چنین کاری اقدام کند.

قدم به قدم مورد تعقیب

بی‌راه و چاره - فرسودگی کاروانیان - نود کیلومتر رام -
 بیمایی تعیین کننده - هر لحظه بر تعداد انسان و حیوان
 و امانده افزوده می‌شود - وداع با ایران - عبور از
 « صحرای بی‌امید » - تأثیر آفتاب سوزنده - آبگیر پرنمک
 کلند^۱ - ۵۲ درجه حرارت در سایه - نزدیک به نابودی -
 دلوپسی‌های تازه و سرخوردگی‌های تازه - دست‌رسی
 به آب شیرین.

آزادانه‌تر نفس می‌کشیدیم؛ از یک چیز اطمینان داشتیم: اگر
 هم در صحرای حائل بین ما و مرز افغانستان پست‌های ضعیف‌تر دشمن
 وجود داشت باز نیروی رزمی اصلی او را که بعدها به نام « کمربند
 شرق ایران^۲ » شهرت یافت و ما جرأت روبرو شدن با آن‌را نداشتیم
 حال پشت سر گذشته بودیم. دیگر می‌بایست حتی المقدور نسبت به
 دشمن پیشدستی کنیم.

۱- دراصل Kelend م.

از هیچ نوع جاده‌ای اثری دیده نمی‌شد. پس از اینکه راه مختصری سربالا شد باردیگر روبه‌نشیب گذاشت و به کوهستان صعب‌العبوری منتهی گردید. فراز، نشیب، منتهی همواره روبه‌شرق. در اینجا نیز آبادیهای کوچکتری بود که ما آنها را دور می‌زدیم. شب تیره و ظلمانی بود. به کمک اطلاعات ناقص در این کلاف سردرگم دره‌ها و جاده‌ها پیدا کردن راه درست کاری بود فوق‌العاده سخت و مشکل. در اینجا ناگهان به‌من خبر رسید که هنتیگ گم شده است. دستور توقف و جستجو دادم. هیچ خوب نیست که بی‌مقدمه انسان و حیوان فرسوده را متوقف کنیم، چه اینها به‌سرعت از پای درمی‌آیند. ناگهان صفیر گلوله‌ای همچون شلیک توپی در دره‌ها انعکاس یافت و باعث شد که سگها در نواحی دور دست پارس کنند. مسلماً این صدا از قرائین آلمانی ناشی نشده بود. دچار وضع فوق‌العاده نامطلوبی شده بودیم. پس از يك ساعت صبر و حوصله کردن توأم با هیجان و عصبانیت هنتیگ به‌ما پیوست. وی قدری عقب مانده بود و بعد با اسب وارد کوهها شده بود. از این گذشته به‌او تیراندازی کرده بودند. می‌بایست به‌خود بجنبیم و به‌سرعت راه بیفتیم. باز می‌بایست از راهی سر بالا عبور کنیم. مقارن سپیده‌صبح دستور دادم - حدود ۷۵ کیلومتر طی کرده بودیم - در نزدیکی روستائی به‌نام نگین^۳ توقف کنند. در اینجا برای اولین بار پس از دهک، یعنی از يك هفته پیش، قدری علیق برای چهارپایان و مختصری خوار بار برای خودمان به‌چنگ آوردیم. احدی به‌فکر پخت و پز یا از این قبیل کارها نیفتاد. همه از فرط خستگی قادر به‌هیچ کار نبودند، خود را به‌زمین انداختند و غرق خواب شدند. من با هزار زحمت توانستم پست دیده‌بانی محقری برپا کنم و ناگزیر می‌بایست دیده‌بانی اصلی را هم خود شخصاً به‌عهده بگیرم. يك دقیقه هم نخواهیدم، بلکه دريك موضع سایه‌دار ک،

می توانستم از آنجا کاروانی را که به خواب مرگ رفته بود زیر نظر بگیرم. چند نفری از اهالی ده را به نزد خود خواندم و از آنها دربارهٔ راه تحقیقاتی کردم؛ با مرارت بسیار هم توفیق یافتیم یک راهنما پیدا کنیم. هر گاه در صفحات ما یعنی در اروپای مرکزی بر حسب اظهارات یک نفر دهاتی یا کوه نشین پیدا کردن راه کارچندان سهل و ساده ای نیست، خود قیاس کنید که این کار در اینجا، با اتکا به گفته های کویر نشینان از دنیا دور افتاده که از مقیاسها و مفاهیم جهان متمدن دور دست هیچ تصویری ندارند و به زبان طبیعت که پر از تشبیهات است سخن می گویند چقدر دشوار است. آدمی باید بکوشد که در بطن گفته های اینها نفوذ کند تا اصولاً بتواند به مطلبی که تا اندازه ای دست گیر باشد برسد. دیگر اینکه تمام افراد اینجا به زحمت از دهکدهٔ بعدی فراتر رفته بودند و اساساً از وجود موضعی که ما امروز از آنجا می آمدیم هیچ یک چیزی نشنیده بود. اگر ما در اینجا چیزی در باب افغانستان می پرسیدیم، مردم فکر می کردند عقلمان را از دست داده ایم. با به کار بردن صبر و حوصلهٔ بسیار و با استمداد از تجربیات ممتد خود به عنوان سرباز و ایران گرد سرانجام به چند مطلب با ارزش دست یافتیم. آنگاه باز وقت ادامهٔ سفر فرا رسید. با زحمت بسیار قافله را از جا بلند کردم، دستور دادم به چهارپایان علیق و آب بدهند و پس از استراحتی که سراسر آن از دو ساعت تجاوز نکرد براه افتند. باز می بایست از بیابان و کویر بی راه، زیر آفتاب تافته و از بین تپه های کم ارتفاع بگذریم.

آبادی بزرگ درخش که مرا از رفتن به آنجا بر حذر داشته بودند و من می خواستم بدون قید و شرط از آن اجتناب کنم پیش روی ما بود. قصد کرده بودم در جهت کاملاً شرقی از شمال آن بگذرم و به آخرین سلسله جبالی که پیش از مرز افغانستان قرار دارد برسم. پس از چندین ساعت راه پیمایی معلوم شد که راهنما به خطا رفته و زیاده از اندازه به طرف جنوب پیچیده است. پس ما ناگزیر بودیم حالا در

يك دشت باز بی حفاظ بی استتار راه برویم و درخش را از جنوب دور بزنیم. از آبادیهای کوچکتري که ما از نزدیکی آنها می گذشتیم من چندبار راهنماهای جدیدی به کار گرفتم. خیلی زود معلوم شد که از اینها هم فایده ای حاصل نیست و ارقامی که مربوط به مسافتات ذکر می کنند همه نادرست است. پس از گذار از دشت درخش در جهت شمال شرق که باز پرازتپه بود و ایجاب می کرد که کمال احتیاط را در مد نظر داشته باشیم به رهنوردی ادامه دادیم.

قافله ما به نحوی وحشتناک از داغی هوا و خستگی رنج می کشید و به نحوی افزایش یافته روبه کاهش می رفت. چهارپائی یا انسانی یکی پس از دیگری در ریگهای تفته از آفتاب کویر از پا در می آمد و دیگر هیچ قدرتی نمی توانست آنرا به ادامه سفر وادارد. هنوز ما آلمانیها گردنی افراخته داشتیم و اینکه پشت قافله درهم نشکست مدیون توان آهنین و تشویق و ترغیب بی امان ما بود. اطریشیهای همراه من نیز سخت فرسوده شده بودند و فرمانده آنها بایرل خود نمونه ای از فلاکت و مسکنت بود. سخت رنج می برد و من در کمک به او کاری از دستم بر نمی آمد. هر کس از پا در می افتاد می بایست همانجا بر زمین بماند. تنها يك فکر بر من تسلط داشت و آن اینکه به هر قیمت به پیش! بهتر آنکه در کویر نابود شویم تا اینکه به دست دشمن بیفتیم.

يك سلسله از کوههای کوچک در برابر ما قد علم کرده بود و موضعی که ما در طلب آن بودیم قاعدتاً می بایست در پشت آن واقع باشد. بار دیگر قوای خود را يك جا جمع کردیم، بار دیگر به پیش روی آوردیم، آخر به زودی به آب می رسیدیم. چه سرخوردگی و حرمانی! باز نشیب دیگری ظاهر شد، دشت دیگری، فراز دیگری بر بالای جاده ای که هفتصد متر ارتفاع داشت در انتظارمان بود. هر دم بر تعداد کسانی که طعمه آفتاب آتشناک می شدند می افزود؛ حتی ما آلمانیها هم اندک اندک متوجه شدیم که قوایمان دارد به آخر می رسد. آنوقت جاده روبه نشیب گذاشت، خورشید بی رحم از دیده ها پنهان

شد و سرانجام در ساعت ده شب خود را کشان کشان و تک تک به روستای تختوان که در اشتیاق آن می سوختیم رساندیم. امروز نود کیلومتر راه آمده بودیم! هیچ به دشمن بر نخورده بودیم اما هیچ روزی هم تا به حال مانند امروز این چنین توانفرسا نبود. از نظر تلفات و خسارات بهای گزافی برای آن پرداختیم.

می توانستیم به قطع و یقین بگوئیم که تعقیب ما از طرف دشمن آغاز شده است. اگر می توانست رد پای ما را بگیرد - زیرا پی بردن به راه عجیب و غریب امروز ما چندان کار سهل و ساده ای نبود - باز فاصله ای را که امروز گرفته بودیم حتی با بهترین سواران خود هم نمی توانست به آسانی طی کند و از بین ببرد. این برد و منفعت امروز ما حساب می شد. آخر این همه قربانی را که بی جهت نداده بودیم.

پس سبقت خود را باید همچنان حفظ می کردیم. در نتیجه در اینجا می بایست به استراحت کوتاهی اکتفا کنیم. حدود یک ساعت خوابیدیم و آن وقت در حالی که این بار غرها و بندوی پیراهای هموطنان خودم را می شنیدم ساعت دو صبح باز قافله را به راه انداختم. مشکلی بود که بدون اردنگ و حرفهای تند و خشن عملی نمی شد. چه می شد کرد؟ به سرعت چهارپایانی را که نعل اکثر آنها افتاده بود بازدید کردیم و باز به تعدیل و تبدیل بارها پرداختیم. هنگامی که به تلگرافچی که همچون مرده ای در آن گوشه افتاده بود گفتم که از اینجا می تواند پی کار خود برود، هیچ هیجانی در او دیده نشد و تنها سری تکان داد. دیگر او نمی توانست ضرری به حال ما داشته باشد. امیدوارم که خدا خودش به او رحم کرده و او را به خانه و زندگی اش رسانده باشد. به هر حال حتماً مختصر احترامی نسبت به ما در خود اجساس کرده است. باشد که همواره از ما به خوبی یاد کند!

در روستا، درست قبل از عزیمتمان با کارگزار یکی از ملاکان بزرگ این ناحیه که با ما دوست بود و در تهران زندگی می کرد برخورد کردیم. او در آخرین دقایق قدری علیق برای چهارپایان ما

که کاملاً از رمق رفته بودند و مقداری هم خوار بار برای خود ما تأمین کرد. برای دریافت این چیزها قدری حرکت قافله به تعویق افتاد. همچنین این مرد راهنمایی برای ما پیدا کرد که در پیدا کردن راه در بین این کوه‌های صعب‌العبور واقع در مشرق به‌ما کمک کند. سرانجام ساعت نه صبح از آن موضع خارج شدیم. بدواً به‌صحرائی که چند کیلومتری بیشتر عرض نداشت و رباط ویرانه‌ای در آن بود فرود آمدیم، آنگاه از نهرهای خشکیده‌ای گذشتیم و بعد از آن از دامنه‌های کوهی از سنگهای گچی و سماق صعود کردیم که فوق‌العاده دل‌انگیز و زیبا بود. به‌نظر می‌آمد که در این کوهستان جنبنده‌ای وجود نداشته باشد. مدتی طول کشید تا به‌ستیغ که منظره‌ای باشکوه از زمینهای اطراف و زمین مسطح و هموار شرقی به‌دست می‌داد رسیدیم. در پشت آن کوه، در ناحیه‌ای دور دست افغانستان، یعنی هدف و مقصود ما که در مه آغشته به‌غبار صحرائی ناامید پوشیده شده بود قرار داشت. در واقع این کوهستان مرز طبیعی بین ایران و افغانستان به‌شمار می‌آمد. در اینجا برجهای مرزبانی قدیم هنوز برجا بود و چوپانهای افغانی گله‌های خود را تا اینجا پیش می‌راندند. پس می‌شد گفت که این کوه بود که واقعاً دو ملت را از هم جدا می‌کرد نه صحرا. به‌زبان مردم عامی نیز به‌آنچه در شرق این کوهستان است «خاک افغانستان» گفته می‌شود. آخرین نگاه بدرود را به‌ایران یعنی جایی که این قدر از عزیزان خود را در آن باقی‌گذارده بودیم، افکندیم و آنگاه علی‌رغم تمام خستگی‌ها شاد و خوشحال روبه‌نشیب آوردیم. دیری نگذشت که باز به‌سرزمین همواری رسیدیم و در حالی که به‌طرف شمال می‌پیچیدیم نزدیک کوه بر اسبهای خود نشستیم. در یک راه باریک به‌وضوح تمام آثار پای اسبهایی که دارای نعلهای انگلیسی بودند مشهود بود. خوب، پس در اینجا هم گشتی‌ها مشغول خدمت بوده‌اند. اما دیگر این امر ما را چندان ناراحت نکرد. پس از افول خورشید نزدیک چند چادر شبانی که قدری آب‌هم در آنجا پیدا می‌شد، مختصر استراحتی کردیم.

پنجاه کیلومتر دیگر را پشت سر گذارده بودیم. امروز نیز تعداد قابل ملاحظه‌ای از انسان و حیوان در راه ازپای درآمدند که اسب یدک من نیز در آن بین بود. ایرانیها به استثنای معدودی همه از پای افتاده بودند، عربها و افغانها قدری وضعشان بهتر بود. البته ما نیز دیگر قوه قدرتی در بدن نداشتیم، منتهی اینکه غرور غلبه بردشمن به ما استحکام و اطمینان می‌بخشید. کاظم بیگ ترک را به یک آبادی کویری نزدیک فرستادیم تا خوار بار بخرد؛ اما وی دست از پا درازتر بازگشت. چهار یا پنج رهنورد کویری هنوز نرسیده بودند. پس از آنکه بی‌فایده در انتظار عقب‌ماندگان نشستیم ساعت سه صبح به راه افتادیم. بعد از یک راه پیمایی پنج ساعته که بدو در بیابانی که دارای بوته‌های بلند بود و بعد در ریگزار انجام شد، به چاه بیابانی کوچکی به نام چاه‌ملکی رسیدیم و باز مدت کوتاهی منتظر عقب‌ماندگان نشستیم. در اینجا گیاهها و بوته‌های خشکیده‌ای بود که ما غزالان و خرهای وحشی را در بین آنها می‌رماندیم. این حیوانها با سرعتی باور نکردنی روبه‌گریز می‌گذاردند. منظره‌ای زیبا و نادر بود. متأسفانه نمی‌توانستیم از آنها شکار کنیم. تف‌آشی که زمین ریگزار از خود پس می‌داد مخاطهای آدم را می‌خشکاند. مدت‌ها بود که کلاههای مخصوص امپرمابل بر سر می‌گذاشتیم و عمامه‌ای رابه دور آن می‌پیچیدیم که یک طرف آن را به روش افغانها برای محافظت گردن پایین می‌انداختیم و طرف دیگر را جلو دهان و بینی می‌گرفتیم تا هوای داغ پر از نمک و غبار را بلافاصله تنفس نکنیم و این رطوبت ماشین بدن را که به اصطلاح گرم کرده و جوش آورده بود تا آنجا که ممکن است نگاهداریم؛ اما دیگر این تمهید هم مفید فایده‌ای نبود. هر لحظه با تقلا و زحمت بیشتر پا پیش می‌گذاشتیم. چند رأس از چهار پایان همچون دیوانگان ناگهان تحت تأثیر سوزندگی آفتاب به وسط بیابان گریختند و آنجا از پای درآمدند. حالا اضافه بر تمام آنچه گفته شد کشف کردیم که چادر نشینی که به عنوان راهنما با خود همراه

آورده‌ایم بیش از اندازه به‌راست منحرف شده و ما بعد از آخرین چاه ده‌ساعت راه رفته‌ایم، بدون اینکه به‌محل آب بعدی که در محاسبات خود آنرا منظور کرده بودیم رسیده باشیم. برای آنکه باز هم خطای بیشتری مرتکب نشویم و سردرگم نباشیم ساعت ۲ صبح در بیابان دستور توقف دادم. گروهی که در اطراف خود داشتیم به‌نحو رقت‌انگیزی کم و کوچک شده بود. همه می‌مردند و در ریگ فرو می‌رفتند. ماهنوز هم تأمین نداشتیم، هنوز هم نمی‌بایست آتش روشن کنیم.

نقطهٔ مرزی که در نقشه‌های ما آنرا به‌صورت قلعهٔ یزدان^۳ ثبت کرده بودند ممکن بود دارای نگهبانانی باشد که در کار ما مانع ایجاد کنند. ولی ما ناگزیر به‌رفتن به آنجا بودیم، چون به آب احتیاج داشتیم. تصمیم گرفته بودیم حتی با توسل به‌زور به آنجا راه پیدا کنیم. موقع دمیدن صبح از جا جستم تا جهت‌یابی کنم. به‌زودی دریافتم که بیش از اندازه به‌طرف مشرق متمایل شده‌ایم و کاملاً در نزدیکی مرز افغانستان هستیم. منتهی اینکه چون تا چشم کار می‌کند ابدأ در آنجا از آب نشانی نیست، نمی‌توانیم از آن نقطه عبور کنیم. برای رسیدن به یزدان می‌بایست درست در جهت عکس آن حرکت کنیم. من خود تنها و با پای پیاده به‌تجسس رفتم و به‌بالای برآمدگی زمینی که چند متر ارتفاع داشت صعود کردم و از آنجا اطراف را زیر نظر گرفتم و در فاصله‌ای نه‌چندان دور یک قلعه کشف کردم که کاملاً در متن افق از اطراف خود متمایز بود. قافله را به‌جلو کشیدم و پس از دو ساعت راه‌پیمایی و پائیدن اطراف در برابر توده‌ای از خشت و گل که مسکنت از آن می‌بارید و چند سوراخ نیمه‌ویرانه در زمین داشت قرار گرفتیم، که چند نفری در آن منزل داشتند. آنها برایمان تعریف کردند که نگهبانان مرزی ایرانی هشت روز پیش به‌دلیل آنکه تاب تحمل گرسنگی را نداشته‌اند از آنجا رفته‌اند. ما هم در آنجا چیزی به‌چنگ

نیاوردیم، اما به هر حال از دیدن مقداری آب شور خوشحال بودیم. روسها یا انگلیسیها تا به حال به این لانه‌ها راه گم نکرده بودند، اما هر لحظه ممکن بود سر برسند. به همین دلیل روی برج مخروطی پست دیده‌بانی به کار گذاشتم.

در جریان روز چند نفری از عقب مانده‌ها به ما رسیدند اما باز تعداد بیشتری در کویر مانده بودند و از دست ما کمکی برای آنها بر نمی‌آمد. دل آدم از شنیدن داستانهایی که بعضی از این تازه‌رسیده‌ها دربارهٔ افراد و چهارپایان ازیا افتاده که در کویر از برابیشان گذشته بودند باز گو می‌کردند، می‌شکست.

از اینکه بعد از ظهر سرو کلهٔ پاشن با افرادش و یک نفر اطریشی که ما خیال می‌کردیم مفقود شده‌است ناگهان پیدا شد خیلی خوشحال شدم. ماجرائی که تعریف می‌کرد شنیدنی بود. چنین گفت: «پس از اینکه در کنار اولین جاده‌ای که از طرف دشمن اشغال شده بود از شما جدا شدم، سواره به آبادی نسبتاً بزرگ سده رفتم. پس از کسب اطلاع از اینکه قوای دشمن در آن حوالی نیست در چند موضع به صورتی اساسی سیمهای تلگراف را خراب کردم، پیش کدخدای ده رفتم و ورود یک ستون آلمانی را که متشکل از حدود یک صد و پنجاه تن بود، اطلاع دادم و از او خواستم که خوار بار و علیق فراهم کند. بعدها من که وانمود می‌کردم می‌خواهم تلگرافچی را به خدمت بگیرم از او چنین تهِوی قضا یا را بیرون آوردم که حاکم بلافاصله تلگرامهایی حاوی آخرین اطلاعات مکتسب به قائلان و بی‌رجند مخابره کرده و به عبارت صحیح‌تر خواسته است بکند، زیرا ارتباط از هر دو طرف قطع بود. در نتیجه آنها ناگزیر شدند یک سربع‌السیری به ایستگاه تلگراف بعدی بفرستند. هنگامی که دیگر اقامت در آبادی کم‌کم داشت، برایم دچار اشکالاتی می‌شد غیبم زد و از یک راه کوتاه‌تر شمالی سواره به چاه ملکی رفتم و در آنجا آثاری از شما به دست آوردم.»

یک در دسر تازه! افراد هنتیگ - حیوانات بارکش او همه

کرایه‌ای بودند - از ادامه دادن سفر خودداری ورزیدند. تمام کوششهایی که به عمل آمد تا آنها را از خرشیطان پائین آوریم بی نتیجه بود. اینها مطالب هراس‌انگیزی دربارهٔ افغانستان شنیده بودند و به هیچ‌وجه نمی‌خواستند به آنجا بیایند، تاحدی که افتادن به چنگ دشمن را به آمدن به افغانستان ترجیح می‌دادند. بنابراین دیگر چاره‌ای نداشتیم جز اینکه آنها را از خدمت مرخص کنیم. بهر حال تاجایی که می‌شد بارها را جابه‌جا کردیم و تعدادی از قاطرهای من در اختیار هنتیک قرار داده شد. اما افرادی که معزول شده بودند کمی بعد به اسارت روسها درآمدند و داروندارشان به غارت رفت.

حالا که خاک ایران را با کویرها و دشمنانش پشت سر گذارده بودیم ناگهان نگرانی تازه‌ای خودنمایی کرد و آن اینکه افغانستان کاملاً در بسته که با خارجیها سردشمنی دارد واحدی از ما با آن آشنا نیست چه برخوردی با ما خواهد داشت. این سرزمین که هیچ کس بدون اجازهٔ امیر حق ورود به آنرا نداشت خاموش و به صورتی اسرار آمیز پیش روی ما گسترده بود. آیا ما را نیز مانند بازرگانان ایرانی که با اجازهٔ مخصوص امیر به هرات می‌رفتند با چشم بسته به داخل مملکت خواهند برد؟ آیا همانطور که اندکی پیش برای روسها اتفاق افتاد سر ما را خواهند برید و در یک گونی خواهند انداخت و شب هنگام به این طرف مرز پرتاب خواهند کرد؟ آیا در نزدیکترین قرارگاه مرزی سهل و ساده ما را از سرحد بیرون خواهند کرد؟ افغانها و امیر افغانستان امروز در زیر نفوذ چه سیاستی بودند؟ البته ما از آن قبیل مردم نبودیم که از شنیدن افسانه‌های وحشتناک مو بر بدنشان سیخ شود اما بهر حال باید گفت که وضع مان سخت نامطلوب بود. امروز که به علت تأثیری که ما خود در جنگ داشتیم و به دلیل عواقب قاطع جنگ، سرانجام پای افغانستان سرسخت به حوادث و اتفاقات جهانی کشیده و درهای آن به روی اروپائیان باز شده ممکن است این اظهارات عجیب و مبالغه‌آمیز جلوه کند. اما بهتر است از کسانی که پیش از ما

کوشیده اند به افغانستان نفوذ کنند، در این مورد سؤال شود! این اندازه مسلم است که طلسمی که دور تادور این سرزمین اسرارآمیز وجود داشت برای نخستین بار به دست ما شکسته شد.

برای آنکه به عنوان مردمی مسیحی زیاد توی ذوق نزده باشیم مولوی برکت الله، مجاهد نامدار مسلمان و کاظم بیک ترک را با چند تن دیگر پیشاپیش فرستادیم که ورود ما را به حاکم هرات خبر بدهند. آن وقت برای ما هم هنگام حرکت فرا رسیده بود؛ چه طولی نمی کشید تادشمن که در تعقیب ما بود سر می رسید. با وجود آنکه دیگر رمقی در تن نداشتیم و از گرسنگی نزدیک به مرگ بودیم، می بایست به راه ادامه دهیم. اهالی یزدان حتی به ما نتوانسته بودند بگویند قرارگاههای بعدی افغانی در کجاست و راهی که در پیش داریم دارای چه خصوصیات است. ولی گمان می بردند چند چاه آبی وجود داشته باشد. هرگاه در آن سوی مرز نیز چنان بیابانی که ما در انتظارش بودیم وجود داشت پس می توانستیم تقریباً مسافت زیادی در آن کشور پیش برویم تا با اولین آبادی روبرو شویم. در عمل هم، چنین بود. متأسفانه مشقات بیابان گردی ما هنوز سرتمام شدن نداشت. آخر چهارپایان ما با باری که به آنها افزوده شده بود چگونه طاقت تحمل آنرا می آوردند؟

بعد از ظهر به راه افتادیم. تاجشتم کار می کرد بیابان ریگزار یا سنگلاخ. چهارپایان گرسنه ما به چند بوته علف خشکیده که سر راهشان بود حمله ور شدند که بازحمت زیاد آنها را به پیش راندیم. در همان ساعات اول باز دو قاطر و یک اسب از پای درآمدند. افراد ما هم دیگر نمی توانستند پیش بروند، فویگت که همواره با صداقت تمام در کنار من بود در اثر ابتلاء به اسهال و خستگی فوق العاده کاملاً از دست رفته بود، واگنر و پاشن هم حالشان بهتر از او نبود، بایرل که با هزار جان کندن خود را تا اینجا کشیده بود گمان نمی رفت که بتواند راه پیمائی را ادامه دهد، دیگران نیز همگی در حد مرگ خسته و منگ شده بودند. فقط برگزیده ترین افراد در کنار من مانده و

سخت جانی کرده بودند و من نمی خواستم آنها را هم از دست بدهم. هر چند که اعضا و جوارح من از هم داشت می گسست و پلك چشمهایم هر لحظه بر روی هم می افتاد باز خود را صحیح و سالم می دیدم. با به کار بردن حداکثر بی اعتنائی و سختگیری بی حد ناگزیر بودم علی رغم این همه باز قافله را پیش برانم. باران فحش و کتک بر افراد نازل شد. حالا دیگر بار همه کارها بردوش چند آلمانی معدود سنگینی می کرد. غیر از من هنتینگ از بقیه سر حال تر بود؛ ما دونفر در این روزها - حقا است که این نکته را بدون هیچ خودستایی یاد آور شوم - صعب ترین وظایف را به عهده گرفته بودیم. فقط کمی آب شور می توانستیم با خود برداریم و این آب در کام ما دیگر مزه شیرین می داد؛ کاش قدری بیشتر از آن به همراه داشتیم!

پس از پنج ساعت راه پیمایی به یک آبگیر خشک شده رسیدیم. کمی پیش از آن، یعنی حدود ساعت ده شب از نقطه ای که در نقشه افغانستان به عنوان مرز از آن یاد شده است عبور کردیم و این واقعه در شب بین نوزدهم و بیستم اوت ۱۹۱۵ رخ داد.

سراجم ساعت یک صبح به چند آبگیر رسیدیم که به آن کلند می گفتند. خسته و فرسوده به زمین افتادیم. طناب باربندها گسسته شد، صندوقها و گونیها روی زمین پراکنده گردید، چهارپایان بدون فوت وقت به زمین نشستند و فقط چندتایی از آنها به چریدن بوته هایی که در آفتاب خشک شده بود پرداختند. چندتای دیگر اندک اندک به دوسوراخی روی آوردند که به آب آنها به علت عمقشان نمی توانستند دسترسی پیدا کنند. ما قدری از آن آب بیرون کشیدیم و نوشیدیم. تف! واقعا کثافتی بدتر از آن در سراسر طول راه پیمایی خود نخورده بودیم. جوشانده نمکی بود تلخ مزه که بوی مدفوع شتر و هر چیزی فاسد دیگری را می داد؛ رنگ آنرا در تاریکی شب درست نمی توانستیم تشخیص بدهیم، اما حدس می شدزد. چندشمان شد، چهارپایان مدتی دراز این مایع را بو کشیدند و کنار رفتند و باز به سراغ آن آمدند.

آنگاه ما در زمین چاله‌ای کندیم و این مایع کثیف را در آن ریختیم. چهارپایان زیادی، حالا دل پیدا کردند و قدری از آن نوشیدند. اگر درست به خاطر داشته باشم من تنها کسی بودم که از این کثافت به اندازه يك كاسه پر نوشیدم. اما البته قبلا دو قرص کولا و چند قرص اسید سیتريك در آن حل کرده بودم و دیگر اینکه این کار را درست وسط ظهر هنگامی که لته‌های ما از فرط گرما به درد آمده بود، انجام دادم. از چنگ دشمن گریخته بودیم؛ آنچه همه آنرا کاری غیر ممکن می‌دانستند به دست ما ممکن شده بود. البته بیش از این هم دیگر توقف در خاک ایران جایز نبود. همانطور که بعدها امیر در کابل ضمن اولین شرفیابی ما بر ایمان تعریف کرد، تعقیب کنندگان ما نصف روز پس از ما به مرز رسیده بودند، اما جسارت عبور از آنرا به خود نداده بودند. ده هزار سرباز از قشون انگلیسی - هندی و يك فوج مختلط روسی به خاطر ما به تلاش و تقلا افتاده بودند. این قواد عرصه وسیعی، از بلوچستان و سیستان گرفته در سراسر شرق ایران تا مشهد تقسیم شده بودند؛ از آنجا که مملکت به تحویل خواربار اندکی توانایی داشت - و این مقدار کم نیز همه‌جا با بی‌پروائی زیادی جمع‌آوری می‌شد - ، دشمنان ما ناگزیر به کمک‌هایی که با خرج فراوان و وقت زیاد از هند و ترکستان می‌رسید چشم دوخته بودند. ناگزیر می‌بایست ستونهای دور و درازی از حیوانات بارکش را به خدمت بگیرند و مع‌هذا واحدهای بزرگ قشون که به کلی از اوضاع ایران بی‌اطلاع بودند در قبال ما بسیار کم تحرك محسوب می‌شدند. اضافه بر آن باید گفت که انگلیسیها و روسها به این اقدام مشترك خود بادیده سوءظن می‌نگریستند و همکاریهایشان خالی از برخورد و تصادم نبود. انگلیسیهای مختلفی که با ما آشنایی بیشتری داشتند در این باره قلمفرسایی کرده‌اند.

خطر دشمن در کمین ما بود، آیا می‌توانستیم به اندازه يك روز یا شاید دو روز راه‌پیمایی در برابر تابش آفتاب سوزنده و فقدان آب

و خواربار دوام بیاوریم؟ ما هنگامی که گلوله آتشین خورشید همچون سایر روزها در افق ظاهر شد بر خود لرزیدیم. متقابلاً به چشمان گود افتاده یکدیگر، به چهره‌های خاکستری‌رنگی که تا سرحد عدم شناسایی لاغر و تکیده شده بود نگاهی انداختیم که مطمئناً هیچ‌یک از ما آنرا هرگز فراموش نخواهیم کرد. هر جا در زمین چاله کوچکی بود یا چاله‌ای می‌شد که بتوان در برابر باد شمال شرقی که به زودی برمی‌خاست و سراسر روز دوام داشت و با خود غبار داغ‌شن به‌همراه می‌آورد در پناه بود مأمّن افراد قرار می‌گرفت. هنتیک و روهره در یکی از دیواره‌های یک آبگیر و واگنر و فویگت در دیواره دیگر آن برای خود آسایشگاهی یافته بودند. برای آنکه قدری خود را خنک کنند اینها گاه‌گاہ با تمام لباس به‌داخل آب‌چاه می‌پریدند. تا هنگامی که کار تبخیر در جریان بود، حدود ده دقیقه، اینها خنک می‌شدند. اما در عوض لایه‌ای ضخیم از نمک بروی لباسهایشان می‌نشست که ابداً به‌حال پوست آنها مفید نبود. میزان‌الحراره در گرم‌ترین ساعت روز در سایه رقم پنجاه و دو درجه سانتیگراد را نشان می‌داد.

چون من توقف را در این اوضاع و احوال کمتر از حرکت خطرناک نمی‌دانستم - افراد دیگر کلاً نسبت به محافظت خود از اشعه آفتاب بی‌اعتنا و خونسرد شده بودند - کمی پس از ظهر دستور دادم چهارپایان را جمع و بارگیری کنند. ساعت پنج بعد از ظهر با موفقیت به‌راه افتادیم. به‌روی نقشه نسبتاً ناقصی که من در دست داشتم نام‌چند موضع در منطقه بعدی ثبت شده بود که نشان می‌داد باید در آنجا آب و آدم دیده شود. پس امروز می‌بایست در جایی با موجودی جاندار روبرو شویم.

نسبتاً به‌سرعت پیش می‌رفتیم؛ این چه نیرویی بود که مارا پیش

می‌راند یا مانع از درهم‌شکستنمان می‌شد، نمی‌دانم. دور تا دور ما صحرای خشک بی‌آب بود، صحرا بود و دیگر هیچ. باز یک راه پیمایی دیگر به مسافت هفتاد کیلومتر که در طول آن نه با احدی برخورد کردیم و نه اثری از آبادی حتی از راه دور به چشمان خورد. چند تیر تفنگ مارا به صورت موقت از چرت‌زدن بازداشت. اینها، آنطور که می‌ترسیدیم و یا بهتر است بگوییم امیدوار بودیم، نگهبانان افغانی نبودند، بلکه چند نفر اطریشی بودند که راه گم کرده بودند و حالا مجدداً می‌بایست آنها را با قافله مربوط کنیم.

ساعت پنج صبح به آبادی کوچک مخروبه و متروک مغول بیچه رسیدیم که حتم داشتیم در آنجا با آدمیزادی روبرو خواهیم شد. پشت یک دیوار مخزنی بود پر از آب شور، بدبو و سبز رنگ که چهار پایان مابه آن هجوم بردند. پس از ده دقیقه دیگر از آب اثری دیده نمی‌شد. بادلی خسته و اندوهگین در یک چهار دیواری مخروبه که اقلاد برابر خورشید به ما پناه می‌داد جا گرفتیم. پیش از این ظاهراً اینجا مزرعه غله بوده، چه آثار قنات مخروبه‌ای هم به چشم می‌خورد. در یکی از مظاهر قنات پائین رفتیم و آب باریکه‌ای در آن کشف کردم. اما او ایلا! پر از زالو بود؛ زالو هم فقط در آب شیرین زندگی می‌کند. اما این آب هر چه بود من دیگر نمی‌توانستم آنرا بیاشامم. مدتی بعد یک نفر اطریشی شادی کنان در رسید که قمقمه‌ای از آب شیرین با خود داشت و ادعا می‌کرد که آب کاملاً تمیزی بدون زالویافته است. پس از آنکه هنتیگ از آن آب خورد و با کلمات هیجان‌انگیزی به مدح آن پرداخت، من نیز خوردم؛ حقیقت داشت، آبی در کمال شیرینی و خنکی، اما خوب ضمناً زالوئی هم از گلوی من به پایین سرید. این آب شیرین پس از هفته‌ها خیلی مزه می‌داد! حالا دیگر به کمک سرنیزه و انواع اقسام وسایل سوراخی‌کنندیم که اندک اندک آب زیادی در آن جمع‌شد، به نحوی که توانستیم قدری از آن را به چهار پایان بدهیم. با ولع تمام می‌نوشیدند اما زالوها به گلوی آنان می‌چسبید و ماناچار می‌بایست باز حمت زیاد

آن را از گلویشان دور کنیم. این چهارپایان در تمام اطراف هنرات که در اغلب مجاری آب زالوها وول می‌زدند سخت از این ماجرا رنج می‌بردند. چهارپایان به‌جای غذا فقط گیاه‌های خشکیده صحرای را می‌خوردند و بس. در طول روز يك قافله كوچك شتر عبور کرد که همراه افغانی آن با محبت سلامی به ما گفت و متأسفانه نتوانست خوراکی به ما بدهد. اما بالاخره ما اطلاعاتی دربارهٔ راه از آنها کسب کردیم؛ پس از هشت نه ساعت راه پیمایی می‌بایست به آبادی بعدی برسیم. هر چند که این مقدار در قیاس با قوای اندک ما زیاد به نظر می‌رسید باز اقلای به‌طور قطع و یقین دریافتیم که پس از يك روز راه پیمایی دیگر سرانجام نجات خواهیم یافت. این اندیشه ما را تا حدی به حال آورد. ولی بهر حال دیگر رمقی در ما به‌جای نمانده بود.